

در تابستان سال ۹۴ یا ۹۵ که به اتفاق سه تن از دوستان قدیمی برای سه روز در روستایی دور افتاده در خراسان جنوبی اقامت داشتیم. دوستان مرا به حرف آوردند. پس از چند لحظه دیدم که با دوربینشان مشغول فیلم برداری و ضبط هستند. متوجه شدن من همان و اجازه گرفتنشان همان. کاری بدون مقدمه و فی البداهه. لذا من نه آمادگی داشتم و نه یادداشتی آنها هم پیش‌بینی خاصی نکرده بودند. حافظه‌ای هم که ندارم. بعضی قسمت‌ها اصلاً ضبط نشده بود. آن متن بریده بریده و تبدیل به متن پیش رو شد. گرچه خاطرات این کم‌ترین چندان ارزشی ندارد اما از آنجا که از یک طرف جسته گریخته اشاراتی به جریان‌های سیاسی دهه چهل شد و از طرف دیگر شخصیت ارجمند این دوستان بیش از آن بود که زحمتشان به هدر رود. حیفم آمد دور ریخته شود.

کدام یک از مقاطع زندگی شما برای جامعه جالب تر است؟

سه ساله دوم دوره دبیرستان را در مشهد بودم به مناسبت شغل پدرم که در کارخانجات صنایع قند بود. ما هر سه سال یکجا بودیم. درست در دوره دبستان و دبیرستان. سال اول دبستان را در شاه‌آباد غرب بودیم که حالا شده اسلام‌آباد غرب، سه سال دوم را ورامین بودیم، سه سال اول دبیرستان را تهران بودیم، سال اول در دبیرستان دکتر محمود شیمی بودم پایین استادیوم امجدیه آن دوران و ورزشگاه شهید شیرودی فعلی. دوسال بعدی را به دبیرستان مرآت رفتم در میدان عشرت‌آباد یا میدان سپاه فعلی. سه سال دوم دبیرستان رو آمدم مشهد دبیرستان ابومسلم خراسانی.

چه سالی؟ سال ۱۳۴۱ دیپلم گرفتم، میشه سال ۱۳۳۸ از همون دبیرستان مرآت در تهران. که کلاس دوم و سوم متوسطه آنجا بودم (اون موقع سیکل بود، سیکل اول و سیکل دوم؛ دبستان ۶ سال و دبیرستان ۶ سال، سه سال سیکل اول و سه سال سیکل دوم) بوی سیاست و جامعه و اینها رو ما حس کردیم و اونجا بود که اولین بارقه‌ها و احساسات ملی ما بروز کرد. معلم‌هایی داشتیم که در لفافه و گاهی شفاف از سوابق خودشون میگفتن. اسم معلم تاریخ رو یادم نمیداد. درخشش هم معلم ما بود. معلم درس جغرافی بود تیپاش رو یادمه که خیلی درشت و هیکل‌دار بود، حرف‌هایی میزد که بوی سیاست می‌داد، کمی هم قلدر مسلک بود. یادمه یک بار یکی از بچه‌ها رو با اردنگی از کلاس بیرون انداخت. معلم ادبیات و انشاء و درس‌های دیگه که اصلاً معلوم بود سوابق سیاسی داشتن. یکی از اون‌ها آقای نراقی بود معلم ریاضی‌مون که سوابق سیاسی و زندان داشته.

کدام نراقی؟ اسم کوچیک‌شون خاطرم نیست ولی خیلی بلند و درشت بودن.

نراقی که الان هستن که نبودن؟ نه گمان نمی‌کنم، اون موقع از سوابق دوران جنگ دوم میگفت و گرایشات مردم به آلمان و خودش هم به نظرم در همون رابطه زندان رفته بود. همه این‌ها یادمه. اون موقع در دبیرستان مرآت یه روزنامه دیواری درست کردم به نام «انتقام»، حالا انتقام از کی و چه جوری معلوم نبود. لابد تحت تأثیر سال‌های اوایل دهه ۳۰ و مبارزات ملی شدن صنعت نفت به

رهبری دکتر محمد مصدق. موقعی که شاه‌آبادغرب بودیم یادمه من دبستانی بودم کلاس اول و دوم و سوم دبستان را آنجا خواندم.یه مدرسه داشتیم چهار کلاسه با یه معلم «آقای انتخابی». مدیر و معلم و ناظم و دفتردار و فراش و مستخدم همه چی او بود. گاهی یک خانم معلمی کمک می‌کرد. کلاس‌ها هم هر دو کلاس یکی بود. کلاس اول و دوم باهم و سوم و چهارم باهم. این مدرسه دوتا اتاق بیشتر نداشت. در حال ساختن دو اتاق دیگر بودند. همون موقع یادمه فلک هم میکردن تو مدرسه. این آقای انتخابی هم توده‌ای بود. بعد از قضیه ملی شدن صنعت نفت دکتر مصدق برای رفع کمبود بودجه اوراق قرضه ملی منتشر کرد. ما کوچولو بودیم همه بچه‌ها رو به صف کرده بودن معلوم هم بود کار مصدقی‌ها بود. کارخونه فاصله داشت با شاه‌آباد غرب، دو سه کیلومتر با شهری که الان بهش اسلام آباد غرب میگن. اونجا فرمانداری داشت مرکز شهرستان بود. آقای انتخابی ما بچه‌ها رو به صف کرده بود، که برویم شاه آباد و با پول‌هایی که از پدرمان گرفته بودیم قرصه ملی بخریم.

اصل فعالیت سیاسی من از مشهد شروع شد. اونجا ما یه معلم دینی داشتیم به نام آقای علوی بسیار روشنفکر و با اخلاق که موجب گرایش من به دین شد. یک بار که با بچه‌ها به منزل ایشان رفته بودیم عکس دکتر مصدق را در یکی از اتاق‌ها دیدم که هم برایم راز آمیز بود و هم موجب جلب بیشترم به سمت ایشان.

یادم نیست که از چه طریقی اونجا با امیرپرویز پویان، مسعود احمدزاده و این‌ها آشنا شدم. توی دبیرستان‌های مختلف بودیم اما با هم آشنا شدیم. درست نمیدونم از چه طریقی بود، احتمالاً از طریق بچه‌های مشهدی که دانشجوی دانشگاه تهران بودن و مرتبط با کانون نشر حقایق اسلامی. در حقیقت ما می‌رفتیم سخنرانی استاد محمد تقی شریعتی در کانون، و در جلسات اعیاد مذهبی و گردش‌های روز جمعه (به اصطلاح اون زمان پیک نیک) با دانشجویان آشنا می‌شدیم. که بعضی‌هایشان در مشهد درس می‌خواندند مثل آقای دکتر سرجمعی و بعضی در تهران بودن و برای تعطیلات به مشهد می‌آمدند مثل آقای دکتر رئیسی، یا برادر بزرگ آقای پویان که اسم کوچکش به خاطر نمیداد. دانشجویهایی که در جلسات انجمن اسلامی دانش‌آموزان که ابتداء در کانون نشر حقایق اسلامی و بعدها در منزل دانش

آموزان برگزار می‌شد شرکت می‌کردند. ما آن‌ها را اشخاص بسیار مهمی می‌دانستیم و از سخنانشان بسیار لذت می‌بردیم. موجب مباهات و اعتماد به نفس ما بودند.

با آقای رئیسی همونجا آنجا شدین؟ رئیسی و تعداد زیادی از دانشجویان دیگه از جمله

آقایان مهدی مظفری، حسین مظفری، علی اسپهبدی، برادر بزرگ پویان که الان اسم کوچیک ایشون رو یادم نمیاد، خیلی‌ها بودن که الان اسم‌شون رو درست یادم نمیاد. سال‌های ۳۹ و ۴۰ بود که علی امینی آمده بود به عنوان نخست وزیر یه آزادی‌هایی شروع شده بود. همون موقع بود که نهضت تأسیس شد، جبهه ملی دوباره فعالیت‌های خودش رو شروع کرد، احزاب مختلف اون موقع فعالیت‌شون رو شروع کرده بودن، خب ما هم انجمن اسلامی دانش‌آموزان رو تأسیس کردیم. البته طبعاً خودمون با اون سن و سال نمی‌تونسیم ولی همین دانشجویهای تهرانی بودن که هدایت می‌کردن و موتور اولیه محرک شده بودن ولی بعدش خودمون بودیم دیگه، من و امیرپرویز پویان با مسعود احمدزاده سه تایی درواقع هیئت مؤسس و کارگردان این انجمن بودیم که خیلی هم گل کرد مجتبی عربزاده هم بود که یک سال از من بزرگ‌تر بود. جلسات تو خونه‌های دانش‌آموزان تشکیل می‌شد. یکی از دانش‌آموزان بسیار فعال آقای سعید کاظمی بود که بعدها به آلمان رفت که اون هم یه داستانی داره که بعد که من از ایران رفتم، بعد از دستگیری‌های شهریور ۱۳۵۰ از طریق او بود که آقای دکتر رئیسی رو دوباره در انگلیس پیدا کردم. جلسات انجمن اسلامی دانش‌آموزان رسیده بود به چهل پنجاه نفر. خیلی از جلسات در منزل آقای کاظمی تشکیل می‌شد که دارای حیاط و اتاق نسبتاً بزرگی بود. پدر آقای کاظمی با آقای طاهر احمدزاده (پدر مسعود و مجید) از اعضای کانون نشر عقاید اسلامی و از کارگردانان اصلی آن بودند که ما رو حمایت می‌کردند. حمایت‌های تدارکاتی و مادی و همه چی.

اون موقع مذهبی بودین شما؟

اون موقع دیگه مذهبی شدم. در حقیقت، در مشهد بود که من با اون معلم دینی‌مون آقای علوی گرایش مذهبی پیدا کردم. ولی خب بچه که بودیم شاید مثل خیلی از بچه‌های دیگه یک گرایش

فطری یا ارثی به امور مذهبی و امور ماوراءطبیعه داشتم. خانواده من ظاهر خیلی مذهبی نداشت. ولی به هرحال در باطن بله، مثلاً من یادمه همون موقع با پدرم میرفتیم زیارت امام رضا تمام این ادعیه رو می‌خوندن و ما بغلشون وامیسادیم و گوش می‌کردیم. به این معنا که متظاهر نبودن ولی به طور کلی مذهبی بودن، نمازخون و این چیزا. پدر و مادرم تمام اعمال و احکام مذهبی را به جا می‌آوردند. پدرم سهم امامش را به آیت‌الله میلانی میداد و با ایشان حشر و نشر داشت. بعدها هم سهم امامش را ازطریق من به سازمان می‌داد که از طرف آقای خمینی برای کمک به زندانیان سیاسی مجوز دریافت سهم امام داشت.

اون موقع نظر شما درباره شاه چی بود؟

شاید طبعاً بدون هیچ‌گونه شناختی شاه را دشمن مردم می‌دانستیم. نام آن نشریه دیواری را که انتقام گذاشته بودم خود گویای بسیاری از چیزهای آشکار و پنهان تاریخ اجتماعی ایران است. در دوازده سیزده سالگی، از کی می‌خواهی انتقام بگیری. این در ناخودآگاه جمعی نسل ما بوده. خب لابد شاه کارایی کرده که اون موقع تو ذهن ما بوده، کودتا بوده، مصدق رو سرنگون کرده، تجاوز و تعدی و شکنجه و زندان و... به گوش ما رسیده، همون موقع که ورامین بودیم. بازی بچه‌ها این بود که شعار بچه‌گانه به نفع شاه یا مصدق بدهند بدون آنکه معنا و مفهوم واقعی آن را بدانند. مثلاً یکی را که یادمه این بود «مصدق فراری دنبال گاری افتاده». یا در همان لحظه: «شاه فراری شده دنبال گاری شده».

پدر من مصدقی بود و او بود که اون مدیر مدرسه رو از شاه‌آباد غرب آورد و مخفیانه در کارخانه قند ورامین استخدامش کرد. آقای انتخابی رو میگم، توده‌ای هم به نظرم بود.

پدرتون چه مسئولیتی داشت در کارخانه؟

پدرم رئیس حسابداری کارخونه قند بود.

چرا سه سال سه سال عوض میشد؟ نمیدونم چرا. اما سرنوشت ما از دوره دبستان من

یادمه دقیقاً اینجوری بوده.

تولدشو نگفت مهندس نوحی، تولد من در اصفهان بوده، چون من پدر و مادرم اصفهانی

بودن و انجا ازدواج می‌کنن. پدرم از یک خانواده ایلاتی در منطقه فریدن یکی از عشایر بختیاری‌های اون منطقه و پدرش اونجا حاکم بوده. ملک دار بوده، از اینایی بوده که فلک میکردن، همه‌گونه اختیارات داشتن، هم قوه قضاییه بودن هم مقننه و هم نماینده دولت. خلاصه همه چی، همه کاره بودن اونجا. در عین حال توی انقلاب مشروطیت هم به نوعی مشارکت داشتن. اسد بختیاری وقتی میاد تهران اینا هم مشارکت داشتند. همینجوری یادم میاد. عموم جزء اون تحصیل‌کرده‌ها و فارغ‌التحصیلان برجسته‌ای بوده که رضا شاه اینا رو میفرسته به خارج از کشور. در اون دوره ایجاد دولت مدرن در ایران، خیلی از این مهندسين نقش زیادی در تأسیس دولت مدرن داشتن و عموی منم یکی از اینها بود که بره اونجا درس بخونه در اینگلیس و خب وقتی هم که میاد اون موقع تحصیلکرده‌های خارج از کشور کم بودن.

چه رشته‌ای تحصیل کرده بودن؟ معدن. برای همین وقتی که میاد میره معادن انارک رو

که حالا برای خودش شهری شده اون موقع هیچی نبود اینجوری که برای من تعریف کرده بودن. میاد اونجاها رو شناسایی و راه‌اندازی میکنه و پدر من هم که همیشه باهاش بوده. میریم اونجا و در حقیقت همونجا بوده که برای زایمان من میان چندماهی در اصفهان خانه پدری مادرم ولی در کویر بزرگ میشم. کویر انارک در همون معادن، تا دو سه سالگی ظاهراً. و خب چیزی که در شخصیت من تأثیر گذاشت همین تعریف‌هایی بود که از عموم کردن. همین‌طوری نقل می‌کردن سینه به سینه، خصوصیات می‌گن داشته که خیلی به فقرا می‌رسیده، مثلاً یه فقری توی خیابون میدیده که خیلی شلخته بوده و کثیف میاد خونه میگه اینو ببرید حمام و کت خودشو میداده و کت اون رو می‌گرفته می‌پوشیده طوری که تعریف می‌کنن انقدر مورد توجه کارکنان و کارگران معادن و روستائیان بوده که هر وقت اسم ایشون می‌اومده هم دعاش میکردن و هم می‌ترسیدن و به لرزه می‌افتادن یعنی یه شخصیتی از نوع شخصیت‌های تاریخی ایرانی که در چند سال اخیر واژه دیکتاتور مهربان به آن‌ها اطلاق می‌شود. گاهی هم بسیار جبار مثل شاه‌عباسی کبیر که در عین حال خیرخواه هم بودند. و اینم خب یه

شخصیتی برای خودش بود. میگن که یه روز سفیر روس یا کنسول روس یه روز سفیر انگلیس یا کنسول آن کشور می‌آمدن اونجا. نمیدونیم اینا می‌امدن اونجا میگشتن برای کشف معادن یا مذاکرات سیاسی و این جور چیزها. بعد منتقل میشه به خراسان. در همان دوره‌ای که در تهران کودکستان می‌رفتم. چون پدرم دیگه درواقع همیشه دنبال عموم بوده یک روز هم که از انارک می‌آید به تهران تا که برود خراسان و دیگه جابجا بشه، میره سفارت انگلیس. میاد به پدرم میگه اینا میخوان که من باهاشون همکاری کنم، پدرم میگه میکشنت. و همین اتفاق در راه معادن زغال سنگ و معادن سیمان خاور مشهد می‌افتد. هنوز تونل‌های معادن خاور اسم یکی‌شون هست نوحی یک، نوحی دو و... وسط جاده را سنگ‌چین کرده بودند. جلوی ماشینش رو میگیرن و مهندس را می‌خواهند. یک پارابلوم توی سقف کروکی ماشین داشتن هرچه تلاش می‌کنند پارابلوم از جایش در نمی‌آید. مهندس بیرون میاد. دوتا ژاندارم هم عقب ماشین بودن، تق میزنن و تمام. ژاندارم‌ها بعد از این که صدای شلیک میاد و راننده ارمنی فریاد میزنه مهندس رو کشتند، سرشونو در میان. می‌بینن تموم شد و رفت. دیگه هیچی هم معلوم نمیشه یادم میاد از بچگی روزنامه‌های اون زمان رو می‌آورد، صفحاتی را که راجع به ترور مهندس خلیل نوحی نوشته بودن جلوم می‌ذاشتم. هی از مادرم پرس و جو می‌کردم، مادرم میگفت حالا می‌خواهی قاتل شو پیدا کنی؟ دیگه پیدا نمیشه. تموم شد و رفت. واقعاً دلم می‌خواست قاتل شو پیدا کنم. انتقام بگیرم. کسی چه می‌داند شاید کلید رمز آن روزنامه دیواری «انتقام» در همین واقعه نهفته است.

چه دلیلی داشت کشتنش؟

کسی نمیدونه، شاید جزای عدم همکاری. همون پیش‌بینی پدرم درست از آب درآمد. پدرم شم خوبی داشت. خیلی چیزها را پیشاپیش حس می‌کرد، می‌گویند حس ششم. یادمه که من کودکستان برسابه می‌رفتم، توی بهارستان، اولین کودکستان ایرانی بود که توسط ارمنی‌های ایرانی تأسیس شده بود اسمش از «سن برسابا» ی مسیحی‌ها میاد. یکی از مقدسین مسیحی‌ها هستش. من یادمه که به این کودکستان می‌رفتم و بعدش رفتیم شاه‌آباد غرب. همین دوره باید باشه درست در سن ۴ تا شش‌سالگی

من که میشه سال ۱۳۲۷ تا ۱۳۲۹. بعد هم شاه‌آباد غرب بودیم. از ۳۲ رفتیم ورامین و دیگه چیزی یادم نمیداد از عموم. جز همان تورق روزنامه‌ها که پیش از این گفتم.

خب پس گفتید شما از کودکی علایق سیاسی داشتید؟ خب بله دیگه از توی خانواده و

شاید تحت تأثیر واقعه ترور عمویم و بعدها جنبش ملی شدن صنعت نفت. پدرم همیشه می‌گفت بهترین طبقه طبقه متوسط است. طبقه عالی که خیلی فاسده و از لحاظ اقتصادی هم ظلم می‌کنه، طبقه پایین هم انقدر محروم هست که بدبخته و تو فقر دست و پا می‌زنه و کاری از دستش برنمی‌آید. در واقع به‌طور مشخص و عینی در مشهد و از دوره سیکل دوم دبیرستان بود که به فعالیت‌های اجتماعی و گفتمان سیاسی پیوسته. در واقع به واسطه آقای مجتبی عربزاده که یک سال از من بزرگتر و در همان دبیرستان ابومسلم خراسانی مشهد درس می‌خواند. برادر بزرگتر او مهندس حسن عربزاده فعال مصدقی و ملی مذهبی و از فعالان کانون نشر حقایق اسلامی و شاگرد استاد محمد تقی شریعتی بود. اگر نسل اول فعالان کانون نشر حقایق اسلامی را زنده یادان آقایان کاظمی و طاهر احمدزاده بدانیم. نسل دوم را باید شادروانان حسن عربزاده و شهید دکتر کاظم سامی وزیر بهداشت و درمان دولت مهندس بازرگان و هم‌سن‌های آن‌ها دانست.

اولین تظاهرات ملی - مذهبی به شکل نو را جمعیت خیلی زیادی در طول راه با حیرت و تعجب نگاه می‌کردند. از اینکه همچین دسته‌ای تا حالا ندیده بودند. پلاکارد داشته باشه شعارهاش باشه «هَيْهَاتَ مِنَ الدِّلَّةِ»^۱ یا «الْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ»^۲ یا «كُلُّ يَوْمٍ عَاشُورَا وَ كُلُّ أَرْضٍ كَرْبَلَا»^۳ یا «إِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينٌ وَ كُنْتُمْ لَا تَخَافُونَ الْمَعَادَ فَكُونُوا أَحْرَاراً فِي دُنْيَاكُمْ»^۴، پارچه‌نوشته‌ها اینا بود.

۱. امام حسین (ع) در مقابل زورگویی و ظلم و ستم معاویه و یزید فرمود: «محال است تن به ذلت دهیم».

۲. پیامبر اکرم (ص): «حکومت ممکن است که با کفر باقی بماند ولی با ظلم باقی نمی‌ماند». شیخ مفید، امالی، ص ۳۱۰ - ملا محمد صالح مازندرانی: شرح اصول کافی، ج ۹ ص ۳۸۳.

۳. «همه روزها عاشورا و همه زمین‌ها کربلاست». عبارتیست معروف که بعضی آن را به امام صادق (ع) نسبت داده‌اند.

۴. امام حسین (ع): «اگر دین ندارید و از معاد نمی‌ترسید، پس در دنیایان آزاد باشید». (بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۴۹)

سخنرانی توی همین مراسم انجام شد؟

بله، کانون نشر حقایق اسلامی یک سالن بزرگداشت که سخنرانی‌ها همونجا انجام می‌شد. بعد این پیاده‌روی شروع شد و دیگه تا حرم رفت و اونجا پخش و پلا شدن. توی حرم رو دیگه یادم نمیاد ولی شروع رو یادمه که از اونجا بود خب ما هم جوان‌های انجمن اسلامی بودیم، انتظامات بودیم، دور صف رو می‌گرفتیم، دست همدیگر را می‌گرفتیم. انتظامات و نظم دادن به جمعیت و این‌ها رو داشتیم، خیلی برامون غرور آمیز بود همون موقع بود که ما رفتیم فرودگاه، به استقبال مهندس بازرگان، مهندس حسینی و دکتر آذر از جبهه ملی. اولین آشنایی من با عبدالعلی (مهندس معمار کنونی) تو فرودگاه انجام شد که اومده بود همراه با پدرش به مشهد و ما هم با اون بزرگترها و دانشجویها از جمله آقای سرجمعی و رضا رئیسی و تعداد زیاد دیگه‌ای که اسم همه‌شونو یادم نمیاد به طور خیلی رسمی صف بستیم و معارفه انجام شد. این دومین بار بود که من به فرودگاه می‌رفتم. بار اول همراه مادر و پدرم برای مشایعت یکی از مهندسین عالی‌رتبه سازمان برنامه و بودجه یا وزارت صنایع بود. چیزی که در آن موقع در گوشم ضبط شد آهنگ دلنواز زبان فرانسوی یکی از خانم‌های مسافر بود. از همان هنگام به زبان فرانسه علاقمند شدم. من و عبدالعلی همسن و سال بودیم و از قضای روزگار چند سال بعد در تهران یکدیگر را باز یافتیم. او دانشجوی معماری دانشگاه ملی شده بود و من دانشجوی معماری هنرهای زیبا در دانشگاه تهران.

شما آقای مهندس بازرگان رو قبلاً دیده بودین؟

بازرگان رو قبلاً من ندیده بودم.

کتاب‌هاشو خونده بودین؟ کتاب‌هاشم نه. بعداً که دانشجو شدم آمدم تهران کتاب‌هاشون

رو خوندم.

این زمانی که شما می‌گین احتمالا بعد از فوت آیت‌الله بروجردی هست؟ حدوداً سال

۳۹ و چهل هست دیگه.

نهضت آزادی تأسیس شده بود؟

بله جبهه ملی که از قبل وجود داشت ولی پس از یک دوره رکود هفت ساله پس از کودتای ۲۸ مرداد بازسازی و فعال شده بود. نهضت آزادی هم تازه شروع شده بود، احزاب قدیمی جبهه ملی مثل حزب مردم ایران، پایان ایرانیست‌ها، حزب ایران، سوسیالیست‌های خدا پرست و احزاب دیگر هم بودند.

اون موقع من خیلی چیزها رو نمی‌دونستم؛ وضعیت سیاسی رو، ساختارهای سیاسی و خیلی چیزهای دیگر را. در حدود هشت سال پیش از آن تاریخ پیش از خرید اوراق قرضه ملی که عرض کردم یک روزی که با پدرم از شاه‌آباد غرب رفته بودیم به کرمانشاه برای مأموریت‌هاش و گزارش‌ها. چون کرمانشاه مرکز استان بود، با کرمانشاه یک ساعت، یک‌ساعت و نیم فاصله داشت، خود کارخانه قند هفت یا هشت کیلومتری تا شاه‌آباد راه بود. یادمه از شاه‌آباد و گردنه رد می‌شدیم یکی دو ساعت فاصله داشت و گاهی پدرم می‌رفت اونجا برای کارهای حسابداری توی مرکز استان، هرچی بود اونجا برای گزارش دادن و ارائه حساب‌ها و این‌ها. یک بار صدای تیراندازی اومد، اونجا طبقه دوم یه ساختمونی بودیم همه دراز کشیدن کف اتاق، الان یادم میاد این داستان را، سی تیر یا ۲۸ مرداد بود که این تیراندازی‌ها شد گویا اونجوری که برای من نقل می‌کنن اون رئیس کارخانه آقای سجادی که پی برده بود از اینکه عموم فرماندار اونجاس و پدرم آدم مصدقی هست ممکنه مشکل ایجاد بشه، منتقل کردن پدرمو به ورامین، عموم فرماندار شاه‌آباد غرب بود، یادمه دقیقا می‌رفتیم جمعه‌ها در منزل او با بچه‌هایش مشقامون رو می‌نوشتیم نه یکی دوبار بلکه ده بیست بار. لقب عمو خلیل که گفتم انگلیس‌ها کشتنش «مهندس الممالک» بود و لقب این عمویم که فرماندار شاه‌آباد غرب بود «دبیر الممالک»، آخه اون موقع همه رجال و خان‌ها و فرزندان‌شان و حتی بعضی تحصیلکرده‌ها یک لقبی داشتند.

تیمور بختیار قبل از کودتای ۲۸ مرداد کرمانشاه بود. راه افتاد او مد شبونه که به کودتا کمک کنه برای کودتا. بعد که می‌رسه کودتا دیگه تموم شده ولی بخاطر خوش خدمتیش بعداً اون خدمات رو بهش دادن. تیمور بختیار رو چیزی ازش یادتون **نمیاد؟** نه تیمور بختیار رو چیزی ازش یادم نمیاد.

عموتون؟ فوت کرده دیگه.

بعد از فرمانداری چی شد؟ دیگه این‌ها رو به ترتیب تاریخ یادم نیست. نه چیزی یادم نمیاد. ولی به هر حال اون عموی من همین دبیرالممالک اولاً که پیشکار خوانین بختیاری بوده. **از کار دولتی میاد بیرون؟** به گمانم میاد بیرون، ظاهراً بازنشسته میشه.

گرایش مصدقی نداشتن؟ نه اون نداشت، از میان عموهایم همین عمو خلیلم رو که ترورش کردن با پدر من بیشتر گرایشات ملی داشتن.

این بود که سال ۱۳۳۲ ما منتقل میشیم به ورامین و اون آقای انتخابی مدیر مدرسه کارخانه قند شاه‌آباد غرب رو هم پدرم با خودش میاره ورامین.

چهار سال بعد که رفتیم مشهد اولین تظاهرات ملی و مذهبی در آنجا برگزار شد. سال چهل بود یا ۳۹.

اون موقع که ملی و مذهبی نبود؟ خب نبود ولی کانون نشر حقایق اسلامی و مجمعی که شخصیت فکری و پیشواشون محمد تقی (استاد) شریعتی بود این ویژگی‌ها و خصوصیات رو داشت. هم ملی بودن و هم مذهبی و مصدقی بودن، تفسیر نوینی داشتن از اسلام این‌ها. و این تظاهرات عاشورا که راه افتاد اصلاً یک چیز نوینی بود و خیلی صدا کرد. پیاده‌روی‌ای بود که به سبک نوینی اجرا شد. به جای دسته‌های سینه زنی و قمه زنی سنتی در روز عاشورا. یک تظاهرات (به زبان آن روز میتینگ) یا پیاده روی بزرگ سیاسی- مذهبی بود که در صف اول آن سران نهضت آزادی و بعضی رجال مذهبی جبهه ملی حرکت می‌کردند. کاملاً رنگ و بوی سیاسی داشت و انعکاس زیادی پیدا کرد. شاید بتوان آن پیاده

روی را به طور نمادین آغاز حرکت نوین ملی- مذهبی‌ها دانست. خدا رحمت کند استاد شریعتی را. نقش زیادی در این حرکت داشت. نام تفسیر قرآن او هم تفسیر نوین است. عکس‌هاشم شاید داشته باشم و بتوانم پیدا کنم. جاهای دیگه هم تو کتاب‌های تاریخ ذکری از این برنامه پیاده‌روی آمده.

سیاسی نبود ولی مذهبی نوینی بود؟

مذهبی بود آمیخته با سیاست. مهندس حسینی، دکتر کریم آذر، مهندس بازرگان، دکتر سحابی از تهران اومدن برای شرکت در جلوی این دسته. همون دوره‌ای که یک کمی آزادی داده بودند و نهضت آزادی تأسیس شد. در هر حال در اسناد تاریخی به نام اولین تظاهرات ملی مذهبی ثبت شده درست است که این نام بعدها پیدا شد، ولی اتفاقاً یکی از نقاط مهم شروع جنبش ملی- مذهبی همانجا بود. حتی آقای مطهری هم از تهران اومده بود و اونجا سخنرانی کرد. یک بخش از سخنرانی آقای مطهری رو یادمه برای اینکه یه پادزهر زده باشه به این تظاهرات از چیزایی که ممکنه مثلاً پراکنن اطراف اون و جو سازی و این‌ها. حرفش این بود در وسط سخنرانیش گفت که ما معمولاً هر حرکتی که میشه تو این مملکت می‌گیم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست ولی وقتی هیچ‌کس هیچ حرکتی نمیکنه و حرکتی نباشه نمی‌گیم در زیر این بی حرکتی و سکوت در زیر این کاسه بی حرکتی یه نیم‌کاسه‌ای هست. اینو دقیقاً یادمه این پادزهری بود که به این تظاهرات می‌زد که نگن آره این چی بوده. این تظاهرات شکل نوینش به این صورت بود که اولاً طبقه‌ای که آمده بودن دقیقاً یادمه، طبقه فرهنگی، تحصیل کرده، دانشجویها و دانش‌آموزان و این‌ها بودن و کاملاً تیپ‌ها مشخص بود، استقبال خیلی زیاد بود خیلی خوب بود. از جلوی در کانون نشر عقاید اسلامی جمعیت اومد جمع شد. آقای احمدزاده مدیریت تشکیلاتی رو داشت. شگردی که به کار برد اون موقع چقد برای من مهم بود که الان تصویرش در خاطرم مونده، یعنی به جای اینکه این جمعیت همین‌جور راه بیافتن و به صورت پراکنده برن، اینارو وادار کرد یک دور در خیابان بزنند و به این ترتیب جمعیت فشرده و از پراکندگی خارج شد و نظمی گرفت.

گفتید درخشش که در همان ایام برای دوره کوتاه وزیر آموزش و پرورش شد،

معلم شما بوده؟ هم در تظاهرات در میدان بهارستان در همان ایام

تیر خورد و شهید شد؟

بله درخشش معلم من بوده ولی اون موقع با وجود اینکه زمان زیاد نگذشته بود بعد از سه چهارسال که ما مشهود بودیم و اون اتفاقات افتاد، نه چیزی یادم نمیداد، خبر رو شنیدم ولی دیگه بیش از اون چیزی یادم نمیداد که مثلاً یا تحت تأثیر این قرار گرفته باشم کاری کرده باشیم هیچی یادم نمیداد.

از نهضت آزادی چطور چیزی خاطرتون میاد؟ چرا همون موقع نهضت آزادی رو یادم

میاد که همین دانشجویها بزرگترهای انجمن اسلامی باهم صحبت میکردن، اولین اعلامیه تأسیس رو همونجا دیدم در این بیانیه توضیح داده شده بود که ما مصدقی هستیم مسلمان و ایرانی. این جزوه رو یادمه و علت تأسیس رو که هیئت مؤسس توضیح داده بودن کی هستند: سه نفر: آیت الله طالقانی، مهندس بازرگان و دکتر سحابی. در یک قرار برای پخش این جزوه هم یادم نیست بود یا بیانیه جبهه ملی بود. چون اون موقع ما هم بیانیه‌های جبهه ملی رو پخش می‌کردیم و هم نهضت آزادی رو، اینها همه در هم تنیده بودن، یعنی خیلی از کسانی که آمدند تو نهضت آزادی قبلاً عضو جبهه ملی بودند. حتی بعد هم که به تهران آمدیم و دانشجو شدم هم اعلامیه‌های نهضت آزادی رو پخش می‌کردیم و هم اعلامیه‌های جبهه ملی رو، اون رو توی کادر دیگه و اینو توی یه تشکیلات دیگه با دوستان دیگه. اون موقع من یادمه این خبر تأسیس رو. در یک شب در پخش همین اعلامیه بود یا اعلامیه دیگری که پویان و احمدزاده دستگیر شدند. پویان و احمدزاده چند سال از من کوچکتر بودن، یعنی من سیکل دوم بودم اون دوتا سیکل اول متوسطه، واقعاً بچه‌های کوچیکی بودن و اینجور با فکر و فعال و خود جوش. البته زمینه‌های خانوادگی رو داشتن، مسعود احمدزاده که پدرش یه فعال سیاسی ملی - مذهبی بود، پرویز پویان برادر بزرگش حسن‌شون توده‌ای زندان دیده بود و کتاب‌هایی رو ترجمه کرده بود برای

امرار معاش مثل «رقاص در کاباره». پویان برای ما تعریف می‌کرد میگفت ریختن خونمون رو گشتن و برادرم رو بردن.

خودش مذهبی بود پویان؟ برادرهاشون مذهبی نبودن ولی برادر بزرگتر از پرویز که

دانشجوی دانشکده فنی و همسن رئیسی و مظفری و از دانشجویان عضو کانون و مذهبی بود. امیر پرویز که با ما بود بعدها به دنبال برادر ارشد رفت نه دنبال این برادر وسط که یه خورده بزرگتر از امیر پرویز بود. اون برادر وسط خیلی هم بچه با فکری بود و گاهی میومد در جلسات ما صحبت میکرد و من واقعاً لذت می‌بردم از حرف‌های اینها: هم پویان و هم اسپهبدی و مهدی مظفری که رفت خارج از کشور و حقوق خوند. در همون دوره من دوبار اومدم به نمایندگی از طرف دانش‌آموزان مشهد در اولین و دومین کنگره انجمن‌های اسلامی که در تهران تشکیل شد. یکی سال ۱۳۴۰ و یکی سال ۱۳۴۱ که توی دبیرستان کمال تهران تشکیل شد. خب من بچه بودم و بلیط قطار ما رو هم آقای احمدزاده گرفت. البته پدر من اینقدر داشت که بتونه بلیط رو بگیره اما بالاخره چون کادر انجمن اسلامی بودم اصلاً پشاپیش خود آقای احمدزاده این بلیط رو گرفت برای من و من اومدم تهران. سال بعدش هم که کنگره دوم انجمن‌های اسلامی بود و من دانشجو بودم دیگه احتیاجی نبود کسی بیاد گفتن تو به نمایندگی ما توی کنگره شرکت کن. در همین سفرها بود که من همراه شدم با بزرگترها و درک کردم سخن کسانی مثل پیمان و حنیف‌نژاد و خود آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و امثال این‌ها را. حرف‌های این‌ها رو هر روز گوش می‌کردیم، سه روزه بود این کنگره‌ها و دید و بازدیدها. یک روز رفتیم بازدید از سد کرج که مهندس حسن عربزاده در آنجا کار می‌کرد و ناهار را در روستایی صرف کردیم که یکی از ملی مذهبی‌ها اونجا باغی داشت و پیک نیک‌ها اونجا تشکیل می‌شد، و بازدید از دانشکده کشاورزی کرج. انجمن اسلامی دانش‌آموزان مشهد اولین انجمن اسلامی دانش‌آموزی بود که تأسیس شده بود و تو کنگره حضور داشت. دکتر پیمان دانشجویی بود که از شیراز اومده بود به عنوان نماینده انجمن اسلامی دانشجویان شیراز، دانشجویان بودن، کارمندها بودن، خیلی‌ها بودن و خب این یه بچه کوچولو بین اون جمع و افراد و این‌ها یه خورده چشم‌گیر بود. یه عکسی دارم وقتی که داشتم گزارش می‌دادم دیده

می‌شه که مهندس بازرگان و حنیف‌نژاد و این‌ها چه‌جوری دارن با دقت گوش میدن، براشون شاید جالب بوده که آینده ایران به دست این بچه‌ها رقم می‌خوره مثلاً یه همچین چیزی که متأسفانه حالا معلوم می‌شود کاری نکردیم. با سعید محسن و مهدی جعفری و همه این‌ها همان موقع آشنا شدم. بعدشم دیگه در تهران موندم وخب یواش یواش در دوره دانشجویی توی اون تظاهرات و توی اعلامیه پخش کردن‌ها و این‌ها همه شرکت کردم. بخصوص در مسجد هدایت با سخنرانی‌های آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان. در یکی از مراسمی که درست یادم نیست کی بود یک متنی رو قرار شد انجمن اسلامی دانشجویان (دیگه اون موقع دانشجو بودم) تهیه کنه بسته‌نگار متنی را تهیه کرده بود که تصویب شد، ولی مفیدی که شوخ طبع بود گفت بسته‌نگار خیلی آخوندی می‌خونه تو بخون.

تو مسجد اون رو خوندم خیلی به لحن حماسی. چون خیلی تند بود این متن، بچه‌ها دور من رو گرفتن و از مسجد خارج شدیم. دادگاه ۱۵ نفر از رهبران نهضت آزادی در سال ۱۳۴۲ در پادگان عشرت‌آباد (واقع در میدان سپاه کنونی) تشکیل شد کسانی که می‌خواستن برن دادگاه از ساعت‌ها پیش از شروع صف می‌بستن. روز دوم تعداد را شمردم صدوپنجاه نفر بودند. تعداد زیادی هم می‌آمدند و بر می‌گشتند و وارد صف نمی‌شدند. روز دوم من رفتم بلافاصله همونجا کارت دانشجویی مو برداشتم اسمم رو عوض کردم. نوحی رو کردم تورجی و رفتم تو اتاق اتفاق پیش‌بینی نشده خیلی مفیدی بود. از آن به بعد دیگه تورجی شد یکی از نام‌های مستعارم. چون تبدیل نوحی به تورجی خیلی آسان بود و این کارت همیشه با من بود. متهمین ردیف اول بازرگان و طالقانی و سحابی بودند. خانم جوانی رو دیدم سرحال و با نشاط. توی اون دادگاه و در اون محیط نظامی مردانه‌ی خشن و آمرانه خیلی چشم‌گیر بود. این تضاد توجه مرا جلب کرد و در ذهنم حک شد. دفاعیات رو یادمه و یکی دو جلسه، دفاعیات سرهنگ رحیمی خیلی هیجانی بود. دفاعیات رو اون موقع که من رفتم جلسات اول با بازرگان شروع شد متهم ردیف اول.

یادتونه از جلسات چطور با خبر میشدن مردم؟ من چون از نزدیک و به قول معروف به

طور زنده و لحظه به لحظه با خبر بودم. اطلاعات رسانه‌ای ندارم. دهن به دهن به نظرم.

خانم مهندس سحابی که همیشه از اول برای من چشمگیر بوده، این لبخندش همیشه باهاش بوده، لبخند حاکی از رضایت و عدم شکایت از چیزی، یعنی اونجا نه متأثر بود و نه تو سر و مغز خودش می‌زد و نه عزاداری میکرد، نه غمگین بود، کاملاً شاد و خوش‌رو و خوش برخورد و انرژی دهنده به بقیه. اکثر نهضتی‌ها همین حالت رو داشتن همه‌شون همین‌طور بودن چه خودشون، وابستگان‌شون. اون دوره اونجوری بود، دوره امید بود. خیلی با نشاط و خیلی راحت و هیچ حالتی از افسردگی و یأس و سرکوب شدگی، زجر و نمیدونم اینا نبود. برعکس همیشه چمدوناشون برای زندان رفتن آماده بود. با عزت و احترام اینا رو میبردن زندان بعدشم از زندان که آزاد می‌شدند خاطراتشون رو تعریف می‌کردن. یادمه در همون موقع بازرگان در جلسه انجمن اسلامی مهندسين گفت اینا فقط یه چیز از ما می‌خواستن که اعلیحضرت به نام مصدق حساسیت داره، اسم مصدق رو نیارین خب طبعاً اینا هم که قبول نکرده بودن. زندان رفتن هم عزت و احترام داشت و هم در نظر دیگران یک نوع بزرگی و والایی و استعلاء و پیروزی حساب می‌شد. بعد دوره دیگری شروع میشه.

شما انقلاب سپید یادتون هست؟

بله انقلاب سپید یادمه، تظاهرات‌هایی که راه‌انداختن. حمله به دانشگاه رو همه رو یادمه، رفرا ندوم یادمه، نهضت یه اعلامیه داد اون موقع که دیگه از اون موقع من فعال سازمانی نهضت شده بودم و انجمن اسلامی دانشجویان. وارد دانشگاه که می‌شدیم رشته معماری با رشته‌های دیگه یک کمی فرق داره، دانشکده معماری دانشکده گل و بلبله می‌خواستم بگم درباری. نه همیشه گفت همین گل و بلبل بهتره یعنی. اینجوری بهتر میشه توصیف کرد. بیشتر فرزندان طبقات عالیه اینجا بودن. اصلاً شهرستانی‌ها اسم «آرشیئتکت Architect» را به غلط آرشیئتکس تلفظ می‌کردند. نمی‌دونستن ماهیتش چیه و چه رشته‌ایه. نسبت درصدها هم نسبت به دانشکده‌های دیگر در معماری خیلی کم‌تر بود. به

دلایل مختلف کم‌تر امکان قبولی در این رشته را داشتند. دانشجویان رشته معماری به بقیه خیلی با تفاخر و از موضع بالا و با ریشخند نگاه می‌کردن و بقیه هم نمی‌دونستن توی این دانشکده اصلاً چه وضعیتی و چه خبره. یک چیزهایی به صورت داستان‌وار شنیده بودند که این‌ها هنرمندند و آزادند و بی‌قید و لامذهب و از این حرف‌ها روابط بین استاد و شاگردها و رفتارهای درون آتلیه‌ها اصلاً برای بقیه یه افسانه بود. برای دانشجویهای فنی مثلاً یا علوم، که برایشان در حقیقت ادامه همون وضعیت شهرستان و دبیرستانی بود. کلاس میرفتن، استاد، نمره، مرتب. همه چی. دانشکده معماری کاملاً یک داستان دیگه‌ای بود و مشهورم هست که همه جای دنیا همینجوری هست. بحران‌هایی که دانشجویان دانشکده معماری همیشه دارن، همه جای دنیا دارن، از سال اول از همون موقع بوده هنوزم هست. یکی از دلایلیش اینه که دانش‌آموزان اصلاً توجیه شده نیستن. دانش‌آموز از مدرسه که میاد نمیدونه وارد کجا میشه، وارد جایی میشه که در آموزشش اون روش‌های کاملاً علمی دیگه نیست. به یک فضای هنری وارد میشه و همه مناسبات هنری هست. سال اول که وارد می‌شدی اول باید توجیه میشدی که سال بالاتری خدای شماست. باید هرچی سال بالاتری می‌گه فرمانده شماست باید گوش کنید. می‌گه سطل آب رو برو از پایین بیار باید ورداری بیاری و از اینجور چیزها. آنجا به لحاظ فرهنگ و رفتار و شکل و شمایل دانشجویها خیلی غربی‌تر از بقیه جاها بود. یعنی خیلی متجددتر. علتش این بود که طبقه متجدد و فرزندان طبقات عالیه بودن که راه پیدا کرده بودن به این رشته. به نسبت جمعیت ایران بیشتر کسانی که اول رفته بودن خارج و استاد شده بودن اینا از طبقه‌های متجدد و اعیان و اشراف و اقلیت‌های مذهبی بودن که رفته بودن فرانسه و انگلیس و ایتالیا و جاهای دیگه. بیشتر از همه از فرانسه اومده بودن. طبعاً اون خصوصیات رفتاری و روحی و فکری فرانسوی‌ها رو با خودشون می‌آوردن. دانشجویها هم که از اون طبقه بالا بودن. بنابراین قرتی بازی و خُل بازی و انتلکتوئل بازی و هنرمند بازی همه اینا در دانشکده معماری از همه جا گستاخانه‌تر یا بهتر است بگویم ساختار شکنانه‌تر بود. دانشکده علوم خیلی شهرستانی بود تیپ‌شون. این بود که به محض ورود ما اولین درگیری‌های ما با سال بالاتری‌ها شروع شد. دیدیم که اینا روزهای عزاداری موزیک می‌ذارن. ما می‌گفتیم موزیک نباید باشه، انجمن اسلامی رو

گفتیم باید تأسیس کنید دانشکده رو با یکی از دانشجویان مشهد، حسین مظفری که چندسال از من بزرگتر بود صحبت کردیم گفت جلساتی بوده منحل شده، دوباره اونجا تجدید سازمان کردیم.

شما تهران بودین؟ در واقع نه. اول طفولیت که اصفهانی و اهل کویر بودم بعدش در محیط

صنعتی مناطق دور افتاده بزرگ شدم سه سال تهران دبیرستان رفتم و سه سال آخر مشهد. درواقع من قاطی بودم، شهرستانی-تهرانی. پس از آنکه در کنکور قبول شدم پدرم هم خودش را به تهران منتقل کرد. همون موقع بود که با میرحسین موسوی علاوه بر عبدالعلی بازرگان که پیش از آن در دوران دانش‌آموزی در مشهد آشنا شده بودم، به عنوان دانشجوی معماری مسلمان رابطه برقرار کردم. درحقیقت اونا انجمن اسلامی دانشکده معماری دانشگاه ملی رو تأسیس کردن چون ما با هم همون سال ۱۳۴۱ وارد شدیم هر سه تا همسن بودیم. با عبدالعلی که از قبل آشنا بودم بعد عبدالعلی من رو دعوت می‌کرد به جلسات انجمن اسلامی‌شون روزهای خاصی مثل عید فطر و این‌ها فرش میانداختن. هنوزم انقدر ساختمان نشده بود دانشگاه ملی اون زمان که حالا شده شهید بهشتی. تپه بود، بالای زمین چمن فوتبال. اونجا بود که فرش پهن می‌کردن. اونجا بود که من میرحسین موسوی رو شناختم. و از همون موقع یادمه که واقعاً یک ذهن وقادی داشت. تحلیل‌هایی که اون موقع ارائه می‌داد در مورد عبادات و نمازخواندن. من دقیقاً یادمه که فراتر از تحلیل‌های معمول بود. می‌گفت «این جریان روزمرگی زندگی رو این پنج یا سه باری که نماز می‌خونیم قطع می‌کنه» و این خیلی به دل من نشست این تحلیل، باعث انقطاع روزمرگی میشه. بعدها هم که میرحسین نقاشی می‌کرد، نمایشگاه می‌داشت جلوی دانشگاه، آشنا شد با زهرا رهنورد در دانشکده ما. زهرا رهنورد دانشجوی رشته نقاشی بود. ما معماری بودیم این دو در این مراودات با هم آشنا شدند با همدیگه نمایشگاه می‌داشتن. همون موقع میرحسین و او هر دو آوانگارد بودند. سبکی کار می‌کردند که الان به کمینه‌گرایی مشهور هست. هر دو در همون موقع پیشرو بودند در زمینه هنر. سربازی هم تصادفاً با هم رفتیم من و میرحسن و لواسانی. اونم از هم‌دوره‌های میرحسین در دانشگاه آزاد بود ولی سیاسی نبود خیلی مذهبی بود پسر آیت‌الله شیخ صادق لواسانی نماینده امام. افتاده بودیم کرج. همیشه با هم می‌رفتیم و با هم برمیگشتیم، باهم در

میرفتیم، شیطنت‌ها همه‌چی سه نفری باهم بودیم. سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰ سپاه آبادنی بودیم هر سه نفر پادگان کرج. دوره آموزشی مون ۶ ماه اونجا بود بعدش دیگه پراکنده می‌شدیم. عبدالعلی با ما نبود، او افتاده بود افسریه که آموزش‌های سخت نظامی داره در خیابان پیروزی. برای دوره خدمت یک سال و نیمه من رفتم همدان سپاه آبادانی. فارغ‌التحصیلان کشاورزی میرفتن ادارات کل کشاورزی استان‌ها خدمت می‌کردن. مهندسین میومدن تو اداره کل وزارت مسکن و شهرسازی. حالا چطور شد که با اینکه همه ما علی‌القاعده باید می‌رفتیم سپاه آبادنی عبدالعلی افتاد تو بخش نظامی و از ما جدا شد. عبدالعلی اصلاً از اول رفته بود اونجا آموزشیش رو هم. میرحسین با لواسانی با من کرج بودیم. آموزشی ما خیلی شل و ول بود برای اینکه سپاه بودیم ولی اون رفته بود افتاده بود توی ارتش و اونجا خیلی سفت و سخت بود آموزشی‌شون. همون روز اول ثبت نام برای خدمت سربازی قرعه کشی می‌شد روزی که رفتیم پادگان خزانه اونجا قرعه کشی می‌شد. همه از همونجا قبل از آموزشی میافتادن در یک واحدی. درست روزی که من رفتم عبدالعلی هم اومده بود برای قرعه کشی، مسعود احمدزاده هم اومده بود. احمدزاده سپاه دانش افتاد. عبدالعلی رفت ارتش. منم اول گفتن سپاه دانش، بعد شب رفتم یه آشنایی داشتیم، گفتم من اصلاً نباید سپاه دانش باشم. یه نامه‌ای داد به من که صبح بروم پهلوی تیمسار محقق، فرمانده یکی از واحدهای ضد اطلاعات (رکن ۷ یا ۸) ژاندارمری بود. تیمسار فوری مرا پذیرفت و بلافاصله با خوشرویی و احترام پشت کارت ویزیتش فقط همین جمله را نوشت که آقای حمید نوحی فارغ‌التحصیل رشته معماری است و باید در سپاه آبادانی باشد و داد دست من. رفتم این نامه رو دادم به فرمانده مسئول تقسیم. به محض دیدن کارت برکش پرید. داد و بیداد کرد که کی گفته این باید بره سپاه ترویج و مارو گذاشتن سپاه آبادنی و کارمون درست شد، رفتیم همدان. همدانم که خب دیگه حالا داستان داره. همونجا بود، همدان، که به سازمان وصل شدم. سال ۱۳۴۹ بعد از آموزشی دیگه. چون مهرماه ۱۳۴۸ من رفتم سربازی تا عید نوروز ۱۳۴۹ آموزشی داشتم...

چه طوری وصل شدین به سعید محسن؟

قبلش ما یه گفتگوهایی داشتیم باهم، درست در آستانه رفتن به سربازی، اون موقعی بود که دیگه بچه‌ها تازه داشتن تشکل سازمانی می‌دادن به خودشون به صورت زیرزمینی و کم‌کم هویتی پیدا می‌کردند. اون موقع من داشتم می‌رفتم سربازی و به دلیل اینکه احتمال میدادم آسیب‌پذیر باشم از جهت آشنایی یکی از فامیل‌ها با تیمسار محقق، همون که با یک کارت کوچک کار محل سربازی‌ام را درست کرد. اطمینان نداشتم که بالاخره یه جوری رصد نشم، در عین حال باورم نمی‌شد که به این سادگی بشود مطابق نظر بچه‌ها تور پلیسی را پاره کرد. این بود که رابطه‌ام در شش ماهه دوره آموزشی با سعید محسن قطع شد. سرباز بودم، رفتم همدان و بعد از انجام دوره آموزشی دیگه خودم با سعید تماس گرفتم و یه روز رفتم سعید رو دیدم. به محض ورود به همدان پایم به انجمن اسلامی دانش آموزان همدان باز شد. جلسات آن‌ها را سیدرضا اکرمی که دبیر دبیرستان و یکی از فعالین شهر همدان بود اداره می‌کرد. اکرمی بعد از انقلاب در دولت موقت مهندس بازرگان وزیر آموزش و پرورش شد. در همان هنگام بود که دوباره ملاقات کردم با سعید و جزوه‌های اولیه سازمانی رو به من داد. سعید اون موقع مسئول مرکز سیستم مخابرات وزارت کشور بود. محل کارش توی زیرزمین تأسیسات مخابراتی ساختمان وزارت در خیابان جنوبی پارک شهر بود. منم قشنگ با خودش می‌برد اونجا، میگفت ببین کاملاً اینا رو. هرکدوم رو الان وصل کنم همه‌اش شنود میشه. مرتب گوشی تو گوشش بود و از این خط به اون خط سوئیچ می‌کرد. یک تکنسین هم اونجا باهاش کار می‌کرد که معلوم بود از خودمان است. اولین جزوه‌های «اقتصاد به زبان ساده، شناخت، راه انبیاء راه بشر» رو سعید اونجا به من داد. البته جزوه‌ها هنوز دستنویس بود و من با سه نفر از همان بچه‌های انجمن اسلامی یک سلول سازمانی تشکیل دادم که آقایان آوجی و توت‌زاری از اعضایش بودند که هرکدوم سرنوشت‌هایی داشتن. بعدها من متوجه شدم تو خود این انجمن اسلامی هم غیر از من یک نفر دیگه هم به بچه‌های سازمان مربوطه که بعدها اسمش را دانستم، موقعی که در محل ساختمان جنبش ملی مجاهدین بعد از انقلاب رفت و آمد داشتم، برای اینکه در همان زمان سعید به من گفت گزارش دادن تو انجمن اسلامی که یک نفر تازه

آمده و حرف‌های خیلی خوبی میزنه. بعد از سربازی هم که دیگه رفتم اروپا. پیش از رفتن یه بار رفتم سعید رو ببینم که دیگه خبری از سعید نبود و متوجه شدم که اتفاقی افتاده. بعد از داستان هواپیما ربایی همه دستگیر شده بودن.

چیزی نگذشت که با همسرم رفتیم فرانسه. خانمم بورسی گرفت از دولت فرانسه برای ادامه تحصیل در مقطع فوق‌لیسانس ریاضی. آن موقع انجمن فرانسه در ایران از طریق برگزاری یک آزمون زبان فرانسه به دانشجویان بورس می‌داد.

مصطفی مفیدی رو که آزاد شد یادمه، مصطفی مفیدی که از زندان آمد من دیگه حس کردم عقاید فلسفی و سیاسیش یه خورده با ما فاصله گرفته. همین حس رو چندسال قبل از این از امیرپرویز پویان و احمدزاده پس از اینکه اومدن تهران پیدا کردم، داستان پویان و احمدزاده مال سال ۴۲ هست. بعد از اینکه انجمن اسلامی رو با هم داشتیم در مشهد بعد از من پویان و مسعود احمدزاده به فاصله دو سه سال اومدن تهران دانشجو شدن. پویان رو یه روز دیدم رفتم خونه‌اش بحث‌هایی که کردن من حس کردم مارکسیست شدن. ولی خب در اینجور موارد برای اینکه ته و توی قضیه درآید و بحث سازنده باشد. من هیچ وقت موضع تدافعی یا تهاجمی نمی‌گیرم، یا مثلاً تعجب کردن یا جا خوردن و این‌ها هیچ نمی‌گرفتم این رسم بوده از همون موقع. ولی خب میفهمیدم و عکس‌العمل منفی خصومت آمیز هم نشون نمیدادم. بعد مسلم شد که هم احمدزاده و هم پویان مارکسیست شدن.

شما اون موقع که رفته بودین تو ارتش سیاسی هم بودین دیگه؟

در دوره آموزش نظامی شش ماهه در پادگان رابطه‌ام را با صله حدید سعید به دلیلی که پیش از این گفتم قطع کرده بودم. اما سیاسی بودن که هیچ وقت از عهده آدم برداشته نمی‌شود. کتاب می‌بردم. کتاب رو میذاشتم توی جیبم. گرچه ممنوع بود اما همیشه یک کتاب کوچک جیبی همراهم بود زمان بیگاری و وقت کشی زیاد بود. اونجا که ما بودیم تعلیمات نظامی جدی نداشتیم، همه‌اش مشق و رژه بود، و کلاس‌های آموزشی و باز و بسته کردن تفنگ و یکی دوبار تیراندازی در میدان تیر. هنگام بیکاری در هر وضعیتی بود کتاب می‌خوندم.

انوقت برای سپاه ترویج و آبادانی چه کاری کردید؟

در واقع سپاه ترویج و آبادانی دو قسمت بود سپاه ترویج برای کشاورزی و زراعت و دامداری و سپاه آبادانی برای عملیات عمرانی و ساختمانی. من مأمور بودم به عنوان مهندس معمار در اداره کل آبادانی و مسکن همدان. در واقع تنها معمار اداره بودم و هرکاری از طرف مدیر کل ارجاع می‌شد، انجام می‌دادم. سرکشی و نظارت عملیات عمرانی و ساختمانی روستاها و بخش‌های تابعه گاهی هم بعضی نهادها کارهایی می‌خواستند که انجام می‌شد. در آن دوره حسب الامر فرح به همه ادارات کل وزارت آبادانی و مسکن دستور داده شد معماری بومی مناطق خودشان را بررسی و گزارشی تهیه و به وزارت متبوع بفرستند. من یه گزارشی تهیه کردم با عکس و نقشه از ویژگی‌های معماری اون منطقه. به من گفتن گزارش تو انتخاب شده به عنوان بهترین گزارش و باید بیان اینجا مراسم هست یه روزی و از دست فرح هم یه جایزه بگیرین که دیگه من اونم نرفتم. آن گزارش شاید تو مدارک و آرشیوهای وزارت مسکن باشه.

کارتون چی بود تو منطقه؟ هرکاری جزء شرح وظایف ادارات کل مسکن و شهرسازی بود و

از طرف مدیر کل به ما ارجاع می‌شد، انجام می‌دادیم. به طور عمده طراحی و نظارت بر عملیات اجرایی همه ساختمان‌هایی که از محل بودجه‌های عمرانی و با مدیریت اجرایی ادارات کل مسکن و شهرسازی در اون منطقه اجرا می‌شد مثل مدارس روستایی. ساختمان‌های بزرگ نهادهای اجرایی و نظارتی خودش را داشت. مثل مهندسین مشاور و نظار..... ما به عنوان مهندس می‌رفتیم این‌ها رو نظارت می‌کردیم یا گزارش می‌دادیم یا نقشه‌ای می‌خواستن تهیه کنن و بعد هم درخواست‌های دیگه بود از وزارت خونه و اداره کل مسکن و شهرسازی که مثلاً به ما یه مهندس بدین درباره فلان چیز نظر بده. یه روز گفتن که شما باید بری فرمانده پادگان همدان می‌خواه یه نقشه‌ای برای محوطه تهیه کنن. یه مدتی من مشغول این بودم، رفتم اونجا فرمانده پادگان خیلی مؤدب بود خیلی استقبال کرد. بعد که راجع به نقشه صحبت کردیم من می‌خواستم یه نقشه با فضای سبز و مسیر ماشین و پارکینگ و دسترسی‌های

پیاده و یه خورده بازی‌های معمارانه که خودمون بلدیم و رایج هست انجام تهیه کنم. فرمانده گفت ببین همه چی باید نظام داشته باشه، حتی درخت‌ها هم باید نظام داشته باشه، این بود که همینجوری نظام‌وار یه نقشه‌ای بهشون دادم. ولی درست اینو تو خاطرم هست که تفکر نظامی چگونه در همه شئون فرد اثر گذاشته و این یه مایه‌ای شد برای من که بعداً ریشه‌های رفتارها و روحیات را تشخیص بدم. مثلاً یه جا من مهندس ناظری زیر دستم داشتم حدس زدم این پدرش باید ارتشی باشه و همینجوری هم دراومد. روحیات و خصوصیات دیسیپلینی و البته دیسیپلین بی محتوا. اون فردم که میگم، دیدم یه دیسیپلین صوری و ظاهری داره و گفتم به اون کسی که اینو معرفی کرده بود، این باید پدرش ارتشی باشه و گفت آره این پدرش ارتشی هست.

در دوره دانشجویی روز ۲۴ خرداد بعد از محکومیت سران و فعالین درجه اول نهضت آزادی، مهندس بازرگان و چهارده نفر دیگر دانشگاه رو میخواستیم تعطیل بکنیم. قرار بود نیل‌فروشان برای ما اعلامیه‌ها رو بیاره، مرتضی نیل‌فروشان و علی دانش با مسگر زاده و عبدالرضا نیک بین و من پنج نفر کمیته دانشجویان نهضت آزادی بودیم. بیرون دانشگاه با نیل‌فروشان که رابط مرکزیت بود قرار داشتیم که اعلامیه‌ها را بگیریم. مدتی گذشت نیامد. مدتی منتظر شدیم، مسگرزاده و نیک‌بین هم نیامده بودند. علی‌بابا موند و حوضش بدون تراکت و اعلامیه. بعضی صحنه‌ها را به طور کامل و دقیق یادمه. در دانشکده علوم دانش تا پشت در کلاس همراه من می‌آمد و میگفت چه استادی کلاس داره. یکی را که یادمه دکتر عینی‌فربود. وارد کلاس شدم و با حالت شعاری و محترمانه به استاد اعلام کردم دانشگاه به خاطر اعتراض به محکومیت اساتید دانشگاه تعطیل است. من و دانش تمام دانشکده‌ها رو تعطیل کردیم فقط اون دانشکده‌ای که در اونجا دانشجو بود من می‌رفتم چون اونو میشناختن، دانشکده علوم که اون بود رو من رفتم. خیلی ساده در هر کلاسی رو باز می‌کردیم. وسط کلاس شعار می‌دادیم و به همین سادگی بچه‌ها استقبال می‌کردند و کلاس‌ها تعطیل می‌شد، بچه‌ها میریختن بیرون و به ما می‌پیوستن استادام سکوت می‌کرد و هیچی، این شکلی اون روز تمام دانشگاه رو تعطیل کردیم در صحن دانشگاه

تظاهرات شد. چند پلاکارد هم تهیه کرده بودیم با دسته‌های چوبی که در پاگرد بالای پله‌ها در خرپشته دانشکده علوم پنهان کرده بودیم. جمعیت که زیاد شد، پلاکاردها را به دست دانشجویان دادیم.

یادم می‌آید یکی از دانشجویان یهودی دانشکده پس از سفری به اسرائیل آمده بود در آمفی تئاتر دانشکده یه گزارشی از کیبوتس‌ها و معماری و شهرسازی و آمایش سرزمین اسرائیل بدهد. من و سیدرضا هاشمی که همکلاس و خیلی رفیق بودیم پهلوی هم نشسته بودیم. یکی دو بار اعتراض کردیم جوابی نگرفتیم، هاشمی به شدت به صندلی جلویی کوفت. داد زدیم استاد اگه این بخواد حرف بزنه به ما دو ساعت وقت بدین ما هم پرونده و سوابق و ماهیت اسرائیل را رو کنیم. به این شکل این جلسه تعطیل شد. استاد درس منوچهر صانعی بود آدم بسیار مؤدب و مبادی آداب که در هنگام ساخت تونل‌های متروی تهران رئیس اداره ساختمان مترو بود. هر جا هست خدا حفظش کند با اینکه در دانشکده ما بهایی‌ها و یهودی‌ها دست بالا را داشتند و حاکم بودند، مثل حزب‌اللهی‌های بعد از انقلاب.

هیچ عکس‌العمل خشونت آمیز و پرونده سازی و عکس‌العمل تهدیدآمیز نشان نداد. فقط بعد از کلاس در بیرون جلوی در سر پوشیده اصلی دانشکده مرا دید و با حالت شعاری خاص خودش دستش را مشت کرد، بالا آورد، به تقلید من گفت **اِ اِ آقای نوحی خیلی خیلی آدم آدم !!!** به هر صورت کلاس تعطیل شد.

اگر هم اون دو ساعت رو بهمون وقت میداد شاید نمی‌تونستیم صحبت کنیم. این بود که از اون موقع ما مشهور شدیم به فدائی اسلام در حالی که هیچ ارتباطی با آن‌ها نداشتیم. دانشکده ما یهودی و بهایی زیاد داشت و چون تا آن موقع گروه فدائیان اسلام یک گروه تروریستی نترس و جان بر کف بودند، این حالت ما برای آن‌ها که تمایزی بین گروه‌های سیاسی قائل نبودند این تصور را ایجاد کرده بود. از طرف دیگر رشته هنر و معماری بود و برای هر کسی یک برچسب درست می‌کردند. یک ویژگی دانشکده‌های هنر اینه که اصلاً باید وصل به رأس قدرت باشد، یعنی قدرت نمی‌تونه خودش رو معاف کنه از اینکه بر جریان‌های هنری مسلط نباشد. فلسفه و علوم انسانی هم انقدر وابسته به قدرت نیستند. در اون موقع دانشکده هنرهای زیبا به دربار وصل بود. همین الان هم بیش از دانشکده‌های دیگه وصل به حاکمیت هست. این بود که درگیری ما به خاطر اون جو حاکم بر اونجا بود. به خاطر همین جو سال دوم هنوز

تمام نشده بود با هاشمی داشتیم فکر می‌کردیم که بذاریم بریم از مملکت بیرون. یا بریم فلسطین یا برای معماری خوندن اندونزی رو انتخاب کرده بودیم. فهمیده بودیم که پیشرفته‌تر از همه کشورهای مسلمان اندونزی هست. میخواستیم بریم اندونزی ادامه تحصیل بدیم.

با جلالی فارسی در همون دوره دانش‌آموزی در مشهد و در انجمن و کانون آشنا شده بودم. بعد از محکومیت سران نهضت در حدود سال ۱۳۴۳ جلالی فارسی از سوریه اومده بود. وقتی که اومد یه تجدید سازمانی شد. از جمله «ارتجاع چیست و مرتجع کیست» رو نوشت و ما خیلی ذوق می‌کردیم. قلم خیلی خوبی داشت. اولین قدم سازماندهی این بود که به هریک از اعضاء کاغذ کوچکی دادند که روی آن شماره عضویت و نام مستعار او نوشته شده بود. که البته هیچ پیامد و نتیجه‌ای در بر نداشت.